

# تپه‌ی افلاک

حسین فدایی حسین

## مجلس اول: ساقی

صحنه: نمایی از یک سقاخانه در محله‌ای قدیمی.

(نوایی شورانگیز و حماسی از دوران جنگ به گوش میرسد. بعد از ظهر یکی از روزهای زمان جنگ است. حجله‌ای نیم ساخته از یک شهید در کنار سقاخانه برپاست. رضا، جوانی در حدود بیست و دو ساله - با پیراهن مشکی بر تن، سمت مخالف حجله، زانو در بغل، نشسته است و به نقطه‌ای خیره نگاه می‌کند. لحظه‌ای بعد سید - جوانی هم سن و سال رضا - از سمت حجله، با شال سبزی برگردن و قاب عکس و گلدانی در دست وارد می‌شود. عکس و گلدان را در حجله می‌گذارد و کمی جابه‌جایی‌شان می‌کند.)

سید: (بدون آن‌که به رضا نگاه کند.) خوبه؟

رضا پس از مکثی کوتاه، به سمت حجله سر می‌گرداند. نگاهی می‌اندازد و بعد بار دیگر بر می‌گردد و به همان نقطه خیره می‌شود.)

رضا: چه فرقی می‌کنه؟

سید: (بر می‌گردد و نگاهش می‌کند.) خواستم ببینم نظرت چیه.

(از همان سمتی که آمده، خارج می‌شود، لحظه‌ای بعد حاجی - کامل مردی حدود چهل ساله، از سمتی که سید رفته است، با دو کلمن آب در دست وارد می‌شود.)

حاجی: (رو به سمتی که آمده است) خدا خیرتون بده، زودتر بیارین که داریم بارها رو می‌بندیم.

(متوجه رضا می‌شود. می‌ایستد و نگاهش می‌کند، بعد به سمت حجله سر می‌گرداند. به طرف آن می‌رود و عکس درون حجله را برانداز می‌کند و سپس به نقطه‌ای نامعلوم خیره می‌شود.)

حاجی: قربون لب تشنه‌ات برم آقا!

(سرش را پایین می‌آورد و به کلمن‌های آب نگاه می‌کند و سپس از صحنه خارج می‌شود. سید از همان سمتی که رفته است، با ضبط کهنه وارد می‌شود. آن را در حجله می‌گذارد و قدری با ضبط کلنجار می‌رود.)

سید: گمونم همین روزها باید یه حجله هم واسه این وامونده علم کنیم.

رضا: (کلافه) این سروصداهایی که می‌آد، بس نیست؟

سید: (ضبط را خاموش می‌کند.) نخواستیم بابا!

(می‌خواهد ضبط را بردارد که حاجی با یک سری لامپ وارد می‌شود.)

حاجی: (به سید.) این هم سری، چیز دیگه لازم نداری؟

سید: قربون دستت حاجی. الهی که پیرشی!

حاجی: از این هم پیرتر؟ (هر دو می‌خندند.)

سید: حاجی! ما خیلی مخلصیم.

حاجی: سلامت باشی! (قصد حرکت دارد.)

سید: حاجی جون...! (به طرف حاجی می‌رود و آهسته طوری که رضا متوجه نشود.) قرارمون که سرجاش هست؟

حاجی: قرار؟... هان! ما تا یکی، دو ساعت دیگه راهی هستیم.

سید: به این زودی؟

حاجی: کلمن‌ها باید تا فردا صبح برسه مقر، لازم دارن.

سید: مگه خبرهاییه؟

حاجی: لابد!

سید: باز هم طرف‌های...؟

حاجی: اون تپه به هر قیمتی شده، باید حفظ بشه، قرارگاه خواسته!

سید: (باخود). اگه می‌شه یه راه آب به اون بالا کشید...

حاجی: فعلاً با اجازه!

(خارج می‌شود).

سید نگاهی به عکس و حجله می‌اندازد و به فکر فرو می‌رود.

رضا: (مشکوک رو به سید). قضیه‌ی قرار چیه؟

سید: (جا خورد). هیچی! بعداً برات می‌گم.

رضا: (بلند می‌شود و به طرف سید می‌رود). ببین سید، اگه بخوای دوباره بچگی کنی و... دیگه نه من، نه تو... (به عکس

اشاره می‌کند). همین یکی برام بسه!

سید: (به عکس نگاه می‌کند). اگه یه نفر، حداقل یه کلمن آب به اون بالا می‌رسوند، الان احمد... (رو به رضا) یعنی از ما

برنمی‌آد که...

رضا: (عصبی) سید تو می‌دونی من الان چه حالی دارم، تو رو خدا سربه‌سرم نذاز.

سید: خیلی خب! بابا اصلاً مگه من حرفی از رفتن زدم؟ (از جا بلند می‌شود). من هزار تا کار دارم.

(به طرف حجله می‌رود. سری لامپ را برمی‌دارد و مشغول نصب آن به حجله می‌شود).

سید: راستی بهت گفتم، قراره عباس امروز بیاد؟

رضا: عباس؟

سید: توی این هیرو ویر، صبح زنگ زده که راه افتادم دارم می‌آم. منم روم نشد که بگم...

رضا: حتماً یه خبری شده!

سید: چطور؟

رضا: آخه قرار بود یه کاری واسمون جور کنه، یادت نیست؟

سید: یه چیزهایی هم می‌گفت پشت تلفن.

رضا: چی؟

سید: پرت و پلا، صحبت از یه شرکت بود. نمی‌دونم حفاری، آب و فاضلاب، چی؟ درست نفهمیدم. تا اومد توضیح بده،

پولش ته کشید...

(حاجی با دو کلمن دیگر وارد می‌شود).

حاجی: (خطاب به سید). تو اگه اومدنی هستی...

(سید حرف او را قطع می‌کند و برای این که رضا حساس نشود، موضوع را عوض می‌کند).

سید: خدا قوت حاجی! پیام کمک؟

حاجی: (متعجب برمی‌گردد و نگاهش می‌کند). زنده باشی!

سید: خلاصه اگه کاری بود، دریغ نکن

(در حال صحبت، با ایماء و اشاره، به حاجی می‌فهماند که بر سر قرارش هست. اما حاجی منظور او را نفهمیده است...)

حاجی: خواستم بگم که...

سید: یه سری بهت می‌زنم. (به جای علامت می‌دهد که برود). تا ببینیم چی می‌شه!

(حاجی که هنوز متوجه منظور سید نشده است، از صحنه خارج می‌شود. سید به عکس درون حجله خیره می‌شود، انگار چیزی را به یاد می‌آورد.)

سید: می‌گم هادی چیکار می‌کنه؟

رضا: هادی؟

سید: پسرش رو می‌گم.

رضا: اون که هنوز چیزی حالیش نیست.

سید: چهار، پنج سالش هست، نه؟

رضا: (انگار چیزی را به خاطر می‌آورد. بلند می‌شود و رو به سید.) من باید یه سری برم خونه. منتظرن.

سید: آره! تو اون جا باشی بهتره (رضا راه می‌افتد؛ اما در میانه راه می‌ماند.)

رضا: سید نکنه یه وقت به سرت بزنه و... ببین چند دفعه بهت گفتم، ما هر کاری بخواییم بکنیم، با هم می‌کنیم.

سید: خیالت راحت، برو به کارت برس!

رضا: فعلاً خداحافظ!

سید: قربونت، ناراحتت کردم، حلال کن!

(لحظه‌ای نگاهش میکنند و بعد راه می‌افتد.)

رضا: عباس اومد یه خبری بهم بده.

سید: حتماً!

(رضا خارج می‌شود. سید که از رفتن او مطمئن می‌شود، با شتاب وسایلش را جمع می‌کند و آماده رفتن می‌شود. به یاد چیزی می‌افتد. به پشت حجله می‌رود و کلمن آبی را بیرون می‌آورد. آن را کنار سقاخانه می‌گذارد و شیر را باز می‌کند. لحظاتی عاشقانه کلمن را برانداز می‌کند و به آن دست می‌کشد. بعد به طرف حجله می‌رود و ضبط را روشن می‌کند. مارش حمله نواخته می‌شود. عکس را بر می‌دارد و سعی می‌کند شیشه آن را با دست تمیز کند. به یاد آب می‌افتد. عکس را سر جایش می‌گذارد و به طرف سقاخانه می‌رود. شیر را می‌بندد، کلمن را برمی‌دارد و در حالی که خود را در فضای جبهه احساس می‌کند، به طرف حجله می‌رود، کلمن را با احتیاط درون حجله می‌گذارد. عکس را با احترام برمی‌دارد. دستش را با آب کلمن خیس می‌کند و روی قاب می‌پاشد و بعد با گوشه‌ی شال سبزش، شیشه را تمیز می‌کند. چند لحظه عاشقانه به عکس نگاه می‌کند و سپس آن را به درون حجله می‌گذارد و بار دیگر به آن خیره می‌شود... در این فاصله، عباس با کیف سامسونت و سرو وضعی مرتب، به صحنه می‌آید. همین که سید را می‌بیند، لحظه‌ای محو حرکات او می‌شود و بعد...)

عباس: سید...!

سید: (یکباره به خود می‌آید و متوجه عباس می‌شود.) اِ تویی عباس!؟

عباس: باز هم ما چند روز هوات رو نداشتیم، به سرت زد؟ این کارها چیه می‌کنی؟

سید: (از جا بلند می‌شود و ضبط را خاموش می‌کند.) هیچی... کی اومدی؟

عباس: الان رسیدم (به اطراف نگاه می‌کند.) این جا چه خبره؟

سید: چندتایی شهید آوردن، چه خبر؟ (به طرف حجله می‌رود و خود را با وسایل حجله سرگرم می‌کند.)

سید: نمی‌شناسمش؟

عباس: (فکر می‌کند.) دیدمش.

سید: داماد رضا ایناس. احمد!

عباس: احمد؟... جدی می‌گی؟ رضا کجاست؟

سید: رفت خونه کار داشت.

عباس: (به عکس نگاه می‌کند.) کی شهید شده؟

سید: چند روز پیش، قضیه‌ی تپه‌ی افلاک رو شنیدی؟

عباس: تپه‌ی افلاک؟ چه اسم جالبی!

سید: جالبتر از اون، می‌دونی چیه؟ (متأثر) توی سه، چهار روز گذشته، حدود هفتاد تا از بچه‌ها اون بالا شهید شدن، بیشترشون هم از تشنگی.

عباس: راس می‌گی؟

سید: (متأثر) خیلی رنج آورده... می‌دونی گاهی وقتها فکر می‌کنم تاریخ تکرار می‌شه؛ اما فقط برای بعضی‌ها.

عباس: منظورت چیه؟

سید: تا حالا شده آرزو کنی کاش یه روزی جایی از تاریخ، تو یه اتفاق مهمی، تو هم بودی؟

عباس: خب گاهی پیش می‌آد.

سید: حالا فکر کن همون اتفاق بزرگ که الان سال‌های سال ازش گذشته و جزو تاریخ شده، یه دفعه باز هم تکرار بشه، با یه شکل تازه؛ اما فقط بعضی‌ها اون رو درک کنن.

عباس: خب؟

سید: من فکر می‌کنم اون‌هایی که همچنین اتفاقی رو درک می‌کنن، باهاس همراه می‌شن. اون وقت اون‌ها هم می‌شن جزو تاریخ، مثل احمد و اون بچه‌ها.

عباس: باز تو پا توی کفش شاعرا کردی؟ دکی، دست وردار سید. قریون شکلت برم. ناسلامتی چند وقت دیگه باید بهت گفت مهندس. جناب مهندس سید...

سید: از کجا معلوم شاید یه دفعه زد و به جای مهندس شدیم شاعر.

عباس: دکی! مگه من می‌ذارم؟

سید: مهندسی که قرار باشه فقط درس مهندسی رو بخونه، شاعر بشه بهتره، ما هم خودمون رو الاف کردیم‌ها. دل‌مون خوشه به یه مشت تئوری و معادله.

عباس: پس خبر نداری. (کیفش را باز می‌کند و کاتالوگی را بیرون می‌آورد.) من یه جایی رو گیر آوردم که حاضرین بهمون کار بدن.

سید: همون شرکت آب و فاضلاب؟

عباس: (کاتالوگ را به سید نشان می‌دهد.) بیا نیگا کن. کارشون حرف نداره (سید سرسری به کاتالوگ نگاه می‌کند.) این هم عمل، همراه با تئوری، شعار جنابعالی.

سید: (بار دیگر کاتالوگ را نگاه می‌کند.) چنگی به دل نمی‌زنه.

عباس: یعنی چی؟

سید: باور کن، کارش تمیز نیس.

عباس: تو بهتر از این سراغ داری؟

سید: (فکر می‌کند.) آره!

عباس: حرف بیخود نزن سید!

سید: جان تو من یه جایی سراغ دارم که هم بهمون کار می‌دن، هم کلی عشق می‌کنیم، نظرت چیه؟

عباس: جدی می‌گی؟

سید: پس چی؟

عباس: حقوق چی؟ سابقه کار.

سید: همه چی، هر چی که بخوای.

عباس: شرکته؟

سید: شرکت؟

عباس: یعنی حساب و کتاب داره؟

سید: کار خدا که بی حساب و کتاب نمی‌شه.

عباس: کار خدا؟ ببینم نکنه باز هم داری شعر می‌گی؟

سید: تو هر چی می‌خوای حساب کن، به هر حال من که تصمیم گرفتم...

عباس: تصمیم گرفتی؟

سید: یعنی می‌خوام تصمیم بگیرم که اگه خدا بخواد...

عباس: رضا هم خبر داره؟

سید: رضا که الان سرش شلوغه.

عباس: (دلخور) که این طور. حالا دیگه آقا تنهایی واسه‌ی خودشون تصمیم می‌گیرن. مرد حسابی می‌دونی من چقدر راه

رو بلند شدم اومدم این جا تا راجع به این شرکت با شماها صحبت کنم؟ اون وقت تو...

سید: دلخور نشو! من که نمی‌خواستم تو رو بی‌خبر بذارم، منتهی گفتم اول برم یه سر و گوش آب بدم، ببینم اوضاع

چطوره، بعد...

عباس: یعنی تو تنها بری؟

سید: فعلاً.

عباس: کی؟

سید: والا...

صدای حاجی: سید... آهای سید... چیکار می‌کنی؟ بالاخره می‌آی یا نه؟

سید: حاجی تویی؟ بفرما! (حاجی وارد می‌شود، سید در حالی که سعی دارد عباس متوجه موضوع نشود). سلام حاجی!

حاجی: (متعجب) علیک سلام... اومدنی هستی یا نه؟ تکلیف ما رو روشن کن.

سید: (آهسته) پس چی که می‌آم، منتهی... (موضوع را عوض می‌کند). راستی ایشون عباس آقا هستن، جناب مهندس

عباس...!

عباس: (به حاجی) سلام علیکم!

حاجی: علیک سلام آقای مهندس...

سید: از دوستان دانشکده‌اس، شاگرد اول کلاس.

حاجی: خوش اومدین. (به سر و وضع عباس نگاه می‌کند و آهسته به سید). ایشون که قرار نیست...؟

سید: نه! عباس آقا ان‌شاءالله بعداً می‌آن!

حاجی: خدا خیرشون بده...! خب خودت چی؟ مگه نمی‌آی؟ داریم راه می‌افتیم.

سید: (با تعجب ساختگی) الآن.

حاجی: پس کی؟... البته اگه حاضر نیستی، می‌تونم بعداً بیای چند روز دیگه...  
سید: نه‌انه! من آماده‌ام.

حاجی: پس یا علی! (رو به عباس) با اجازه، ان‌شاءالله خدمت می‌رسیم.  
(حاجی بیرون می‌رود. عباس مشکوک به رفتن حاجی نگاه می‌کند.)

عباس: بینم این بابا هم؟

سید: از بچه‌های شرکته، کارش خیلی درسته.

عباس: (فکر می‌کند، با شک بیشتر) ما نباید بفهمیم این شرکت شما کارش چیه؟ کاتالوگی، چیزی...!

سید: الان بهت نشون می‌دم... (به طرف کلمن می‌رود.) کار شرکت ما اینه... (کاسه‌ای را پر از آب می‌کند و به طرف عباس می‌گیرد.) خسته نباشی دلاور، بفرما آب!

عباس: (وامانده کاسه را می‌گیرد.) بینم! تو من رو دست انداختی؟

سید: چرا باید رفیق عزیزم رو دست بندازم. باور کن کار ما همینه. اون جا تو شرکت بهش می‌گن سقایی.

عباس: سقایی؟

سید: اسم ما اون جا سقاس. مثل همون ساقی‌های قدیم، شنیدی شاعر می‌گه... (می‌خواند.) ساقیا بده جامی... زان شراب...

عباس: (با ناراحتی) نگفتم داری شعر می‌گی؟

سید: این رو که حافظ گفته... (بار دیگر شروع به خواندن می‌کند.)

عباس: (عصبانی، کاسه‌ی آب را به طرف سقاخانه پرتاب می‌کند.) تو به سرت زده سید... خل شدی.

(سید به طرف سقاخانه می‌رود و کاسه را برمی‌دارد.)

سید: اول بسم‌الله، یه کاسه آب رو حروم کردی، این طوری بخوای باشی، استخدام نمی‌کنن؟

عباس: سید! تو انگار اصلاً حالت نیست، داری چیکار می‌کنی؟

سید: خودم که فکر می‌کنم حالیمه!

عباس: آخه تو کی می‌خوای از خواب و خیال بیایی بیرون؟

سید: جنگ که خواب و خیال نیست، عباس جون!

عباس: اما کار ما هم جنگ نیست، ما داریم درس می‌خونیم تا...

سید: تا چی؟ بریم شرکت آب و فاضلاب.

عباس: خیلی باید دلت بخواد. می‌دونی چقدر دوندگی کردم تا قبولمون کردن؟ بچه‌های دیگه التماس می‌کردن.

سید: ولی اون کار...

عباس: چه عیبی داره؟ رشتمونه.

سید: هیچ عیبی نداره. ولی بعضی وقت‌ها یه کارهایی مهمتره، آدم عقل داره؟

عباس: همچین می‌گه کار مهم، انگار که... یه آق دادن معمولیه دیگه، از همه کس برمی‌آد.

سید: تا ما هستیم، به دیگون نمی‌رسه، مردم اون جا هزار جور کار دارن.

عباس: (کلافه) تو حالت نیست سید، همه چیز رو شوخی می‌گیری. اون جا جنگه می‌فهمی، جنگ!

سید: هیچ وقت آن قدر جدی نبودم.

عباس: آخه قربون شکلت برم، تو ناسلامتی مهندس این مملکتی، پس فردا هزار جور کار می‌تونم انجام بدم.

سید: همین فکرها رو کردم که احمد و بچه‌های دسته‌ی کرمانی، بالای تپه‌ی افلاک از تشنگی شهید شدن (با بغض) این شوخی نیست عباس! یه بار دیگه، کربلای بالای تپه‌ی افلاک تکرار شد؛ اما سقای این کربلای توی شهر، دنبال پز مهندسی می‌گشت، یا قمر بنی‌هاشم، قربون معرفت!

عباس: چی فکر می‌کردم، چی شد! فکر می‌کردم همین فردا، سه تایی راه می‌افتیم، می‌ریم اون جا (به کاتولوگ اشاره می‌کند). یکی یه قرارداد می‌نویسیم و با هم دیگه مشغول کار می‌شیم. وقتی سه نفری با هم باشیم، می‌تونیم کار و قبضه کنیم. حتی فکر می‌کردم اون قدر می‌گیره که چند وقت دیگه خودمون یه شرکت می‌زنیم.

سید: بابا ایوالله! تو هم بغل دست ما یه پا شاعر شدی یا حالا مال من رو گوش کن، به شعر نمی‌مونه ولی حرف دلمه، بزار حالا که دارم می‌رم، برات بگم. می‌دونی عباس، من فکر می‌کنم درسی که ما توی دانشگاه می‌خونیم، یه جور درس سقاییه.

عباس: سقایی!

سید: خب! من با همین نیت انتخابش کردم. برای همین هم فکر می‌کنم اگه نتونم، توی عمل، واحد آبرسانی رو پاس کنم، یه سقای روفوزه‌ام؛ حتی اگه بهم بگن آقای مهندس. (رو به عباس) چطور بود؟

عباس: (دلخور) چی بگم!

(سید از دور صدای حرکات کاروان اعزامی را می‌شنود. لحظه‌ای نگاه می‌کند و بعد کلمن را برمی‌دارد و به طرف عباس می‌رود.)

سید: خب دیگه اگه بارگران بودیم...

عباس: یه دقیقه وایسا ببینم (سید می‌ایستد و نگاهش می‌کند). این حرف آخرته؟

سید: فکر می‌کنم. (می‌خواهد حرکت کند.)

عباس: نمی‌تونم چند روزی صبر کنی؟

سید: واسه‌ی چی؟

عباس: صبر کن رضا هم وضعیت روبه‌راه بشه، یه سری هم به این شرکت بزنیم، شاید...

سید: شاید من آتیشم بخوابه و از حرفم برگردم آره؟ (حرکت می‌کند.)

عباس: سید!

سید: تو رو خدا عباس جون...!

عباس: (عصبانی) دارم باهات حرف می‌زنم.

سید: بگو

عباس: می‌گم یه کم صبر کن، شاید... شاید ما هم تصمیم گرفتیم باهات بیاییم!

سید: (با ذوق) جدی؟ این طوری که خیلی با حال می‌شه، فکرش رو بکن سه تایی یه شرکت آبرسانی تو خط اول می‌زنیم، پای تپه‌ی افلاک کارمون هم حسابی می‌گیره، نه!؟

عباس: صبر می‌کنی؟

سید: وضع من با تو و رضا خیلی فرق می‌کنه عباس، شما برای کندن از این جا باید بندهای زیادی رو پاره کنید اما من برای موندن، دلم به یک نخ پوسیده هم بند نیس.

عباس: اگه صبر کنی، می‌تونیم برای آبرسانی اون جا یه فکر درست و حسابی بکنیم؛ با هم. از خر شیطان بیا پایین!

سید: اگه توی این مدت، جنگ تموم بشه چی؟ اگه باز یه عده‌ی دیگه بالای تپه... (بی‌تاب) می‌دونی، می‌دونی همین الان که ما داریم با هم بحث می‌کنیم، شاید یه نفر دیگه اون بالا داره تشنگی جون می‌ده.

عباس: تو فکر می کنی همه‌ی رزمنده‌ها اون بالا تشنه نشستن منتظر تو؟ تو خیال می کنی مثل تپه‌ی افلاک تو تموم جبهه همین یه دونه‌اس، فکر می کنی تو یه نفری چند تا رزمنده رو می تونی سیراب کنی؟ یه خورده واقع‌بین باش! سید: (نگران) این فکرها تن آدم رو می لرزونه. ده‌ها تپه‌ی افلاک که روی هر کدوم هفتاد تا رزمنده‌ی تشنه منتظر آبن (پریشان) اصلاً نمی شه بهش فکر کرد.

عباس: با رفتن تو یه نفر، هیچ مشکلی از اون همه تشنه حل نمی شه... صبر کن شاید یه فکر اساسی کردیم. سید: چطور؟

عباس: باید فکر کنیم.

سید: می شه بریم اون جا فکر کنیم، با منطقه هم آشنا می شیم.

عباس: اگه عجله نکنی، همه چیز درست می شه.

سید: یعنی می شه کاری کرد؟ (با خود) هزار تا تپه‌ی افلاک... هفتاد هزار تا تشنه... .

عباس: معلومه که می شه، به شرطی که عجله نکنیم (سید در فکر است). من می رم یه سری به رضا بزنم، تو هم یه کم فکر کن، بعد می بینمت. (سید فقط به او نگاه می کند). سید نکنه دوباره به سرت بزنه‌ها. ما باید یه فکر اساسی بکنیم برای کل منطقه (خارج می شود).

(سید غرق در افکار خود، به طرف سقاخانه می رود. شمعی را روشن کرده و به آن خیره می شود. لحظه‌ای بعد، نگاهش به حجله می افتد، به طرف آن حرکت می کند و عکس را نگاه می کند. بعد نگاهش به کلمن آب می افتد. به آن دست می کشد و بعد به نقطه‌ای خیره می شود.)

سید: (با خود). ولی من نمی تونم بمونم و فکر کنم؛ یعنی خیال اون همه تشنه نمی داره. (دسته‌ی کلمن را در دست می فشارد، آن را برمی دارد و از سمت دیگر صحنه خارج می شود.)

## مجلس دوم: وارث

صحنه: همان سقاخانه در داستان اول.

(شمعی که در داستان اول روشن شده است، همچنان می سوزد. نوای خوش زیارت «وارث» از دور به گوش می رسد. زمان غروب یکی از سال‌های بعد از جنگ است. عباس با لباس دیگر، اما نامرتب، روی همان کیف سامسونت، پشت به صحنه نشسته است و عکس کوچکی در دست دارد. همان‌طور که به عکس خیره است، زیر لب زیارت وارث را زمزمه می کند و هر از گاهی، به اطراف نگاه می کند؛ گویا منتظر کسی است.

هادی - نوجوان ده، دوازده ساله - در حالی که کلمن آبی را بر ترک دوچرخه‌ای سوار کرده است، وارد صحنه می شود. دوچرخه را گوشه صحنه می گذارد، کلمن را برمی دارد، آن را کنار سقاخانه زیر شیر آب می گذارد، بعد متوجه عباس می شود. عباس هم متوجه او شده است؛ اما از او رو می گیرد. در فاصله‌ی پر شدن آب، هادی پیشانی بند قرمزی را از جیبش بیرون می آورد و آن را به پیشانی می بندد. ظرف کوچکی را از جلو سقاخانه برمی دارد و از آب پر می کند و تا نزدیک دهان می برد؛ اما پیشیمان می شود. ابتدا به شمع خیره می شود و بعد به کاسه‌ی آب، سپس آرام به طرف عباس می رود، کنارش می ایستد و کاسه‌ی آب را به طرفش می گیرد.)

هادی: خسته نباشی دلور! بفرما آب!

(عباس برمی گردد، ابتدا آب و سپس هادی را نگاه می کند.)

هادی: سلام آقا! براتون آب آوردم.

عباس: (سرش را برمی گرداند). نمی خورم.

هادی: (آب می خورد). سلام بر حسین<sup>(ع)</sup> (به سمت دوچرخه حرکت می کند). اگه الان بابام بود. می دونستیم چیکار می کرد؟  
اول ناراحت می شد؛ مثل من که ناراحت شدم. بعد خیلی جدی بهتون می گفت (جدی) آدم سر آب تعارف نمی کنه.  
ولی من نمی تونم این رو به شما بگم، چون شما خیلی بزرگین، من نمی خوام آدم بزرگها بهم بگن بچه پروو.  
(مشغول واریسی دوچرخه اش می شود. عباس برمی گردد هادی را نگاه می کند و سعی می کند به او لبخند بزند).

عباس: پس تو واسه چی به من تعارف کردی، پسر خوب؟

هادی: من با کسای دیگه فرق می کنم، آقا چون کارم اینه.

عباس: (با تعجب ساختگی) جدی می گی؟

هادی: آره آقا! آخه من سقام.

عباس: (جا می خورد). سقا؟

هادی: توی دسته، آب می دم به مردم.

عباس: آب؟ (صدای آب به گوشش می رسد، متوجه کلمن می شود. آب از کلمن سرریز شده است. ناگهان از جا بلند می شود و به طرف آن می رود، شیر را می بندد و با ناراحتی به هادی نگاه می کند). به تو هم می گن سقا؟ نمی بینی آبها داره حروم می شه؟

(هادی خجالت زده نگاهش می کند. عباس در کلمن را می بندد و به آن دست می کشد و به فکر فرو می رود. هادی آرام به طرف عباس می رود).

هادی: ببخشین حواسم نبود.

عباس: کسی که اسم سقا روی خودش می ذاره، باید راه و رسمش رو هم بدونه.

هادی: خب من نمی دونستم، آخه تازه امسال سقا شدم.

عباس: (با دلجویی) خودت رو ناراحت نکن، می دونی باز هم تو، بعضی ها بعد از چند سال درس خوندن، هنوز هم سقا نشدن.

هادی: (می خندد). چه حرفا می زنین؟ مگه سقا شدن هم درس می خواد؟

عباس: (با پرخاش) پس چی که می خواد، فکر کردی سقایی یه آب دادن معمولیه؟ حساب و کتاب داره (سعی می کند مسأله را تفهیم کند). البته همه اش درس نیس. من یه نفر رو سراغ داشتم که تو کلاس سقایی شاگرد اول بود. بهش می گفتن عباس، چند سال پیش کلی هم تئوری و معادله می دونس؛ ولی حیف، دست آخر از درس سقایی نمره نیاورد؛ یعنی رفوزه دیگه.

هادی: رفوزه!

عباس: آره! آخه می دونی؟ سقایی بیشتر یه جور عشقه... می فهمی؟

هادی: اوهوم!

عباس: نمی فهمی، یعنی خیلی ها نمی فهمن، یادش بخیر! یه وقتی، یه سقایی بود که عاشق کارش بود. اون روزها تو جنگ...

هادی: جنگ؟

عباس: آره! اون رفیقم بود. بهش می گفتیم سید.

هادی: سید؟

عباس: سید برام خیلی عزیز بود...

(به عکس نگاه می کند و بعد یکباره به یاد قراری می افتد. به سمتی که احتمال می دهد کسی بیاید، حرکت می کند).

هادی: اون هم رفوزه شد؟

عباس: (به خود می‌آید). چی؟

هادی: سید رو می‌گم، رفوزه شد؟

عباس: رفوزه؟ معلومه که نه، اون قبول شد.

هادی: با معدل بیست؟

عباس: نه بابا...! خب آره با معدل بیست!

هادی: خوش به حالش! من هم دوست دارم وقتی بزرگ شدم، درس سقایی بخونم.

عباس: ایوالله... پس برو به کارت برس.

هادی: چطور می‌شه که آدم تو سقایی قبول می‌شه؟

عباس: ببین، من الان نمی‌تونم برات توضیح بدم، آخر منتظر کسی هستم... حالا آگه می‌شه...  
(با علامت سر به او می‌فهماند که برود).

هادی: (به طرف کلمن حرکت می‌کند). کاشکی اسم من هم سید بود.

عباس: چطور؟

هادی: آخه بیشتر سقاها اسم‌شون سیده.

عباس: دکی! عجب حرفی می‌زنی؟

هادی: به خدا راس می‌گم! آخه ما هم تو محله‌مون، یه سقا داشتیم که بهش می‌گفتن سید.

عباس: تو همین محله؟

هادی: آره! ولی اون شهید شد تو جنگ. اون موقع من خیلی کوچیک بودم... راسی شما هم جنگ نبودید؟

عباس: جنگ...

هادی: آره!؟

عباس: (دلخور) واسه چی می‌گی نبودم؟

هادی: آخه رزمنده‌ها هیچ کدوم این قیافه‌ای نیستن.

عباس: (با ناراحتی) دکی! از کجا می‌دونی؟ تو که سن و سالت به جبهه و این چیزا قد نمی‌ده؟

هادی: می‌دونم دیگه، هم تو فیلم‌ها دیدم هم... هم تو خواب. (به نقطه‌ای دور خیره می‌شود).

عباس: خواب؟ (سرخورده رو به عکس) می‌بینی سید؟ دیگه حتی تو خواب به بچه هم می‌تونم جور عباس رو بکشم!

هادی: راستی اون دوست شما، همون سقایی که قبول شده، همون سید، اون جبهه بود؟

عباس: (دلخور) خب معلومه این که سؤال کردن نداره. حالا برو به کارت برس.  
(پشت به صحنه می‌نشیند و به فکر فرو می‌رود. هادی می‌خواهد برود اما سؤالی به خاطرش میرسد).

هادی: الان چی؟ الان کجاس؟

عباس: کی؟

هادی: همون سید.

عباس: (بی‌حوصله) معلومه کسی که قبول بشه...

هادی: خب چی می‌شه؟

عباس: شهید می‌شه دیگه!

هادی: یعنی هر کسی قبول بشه، شهید می شه؟

عباس: بله! تو جبهه این طوری بوده، حالا اگه می شه برو بذار ما هم به کارمون برسیم.

هادی: (لحظاتی به فکر فرو می رود، بعد مصمم) هیچ هم این طور نبوده!

عباس: دک! مگه تو از این چیزها سر در می آری؟

هادی: بله! من می دونم این طور نبوده.

عباس: وقتی یه بزرگتر بهت حرفی رو می زنه. قبول کن.

هادی: اصلاً هم این طور نیس، از کجا معلومه؟ شاید یکی قبول نشه، ولی...

عباس: عجب بچه ایه ها، آخه تو چی داری، می گی؟ تو رو چه به جنگ و جبهه؟! هادی: من می دونم.

عباس: باز می گه می دونم، بچه پر رو... (حرفش را می خورد).

هادی: بابای من هم درس می خوندم... درس سقایی، نه یه چیز دیگه...

عباس: بابات؟

هادی: هنوز قبول نشده بود.

عباس: خب؟

هادی: ولی شهید شد!

عباس: (جا می خورد). شهید شد؟ بابات؟ (به طرف هادی می رود و دستش را رو شانه ی او می گذارد). من منظوری نداشتم می دونی؟ این قبولی که گفتم، با قبولی های دیگه فرق می کنه. توی جبهه هر کس شهید می شد، می گفتن قبول شده، یعنی خدا قبولش کرده، می فهمی، هادی: یعنی بابای من هم قبول شده؟

عباس: ایوالله (آهسته به عکس) سید جون قرار بود بیاییم این جا که یه کاری واسمون بکنی؛ نه این که بدتر حال مون رو بگیری.

هادی: برای این که سقاها نباید شهید بشن!

عباس: چرا؟ مگه سقاها چشونه.

هادی: چون اگه اونا شهید بشن، دیگه کسی نیس که به تشنه ها آب بده، اون وخ... اون وخ همه شهید می شن.

عباس: تو چی داری می گی؟

هادی: اگه سید شهید نمی شد...

عباس: سید باید می رفت؛ چون قبول شده بود.

هادی: (عصبی) کاشکی سید قبول نمی شد! کاشکی شهید نمی شد...! اگه سید زنده بود، الان بابای خیلی از بچه ها...

عباس: (عصبی) سید تقصیری نداشت. مقصر سقای بعدی بود، اونی که باید می رفت جای سید، می فهمی؟

هادی: همون که رفوزه شد؟

عباس: حقش بود، حالا هم باید تاوانش رو پس بده.

هادی: باید چیکار کنه؟

عباس: تاوان... یعنی باید جورش رو بکشه. باید جبران کنه، حقشه خب!

هادی: چطوری؟

**عباس:** اگه می‌دونس که خوب بود. از اون روزی که سید به هوای سیراب کردن چند تا رزمنده‌ی تشنه بالای تپه‌ی افلاک و عباس، به هوس قبضه کردن یه شرکت بزرگ آب و فاضلاب، جلو همچین سقاخونه‌ای از هم جدا شدن، روزهای زیادی می‌گذره. حالا اونها هر دوشون به چیزی که آرزو داشتن رسیدن. سید رفته و عباس هم الان معاون بزرگترین شرکت آب و فاضلابه، می‌دونی که یعنی چی؟ یعنی اگه اراده کنه، می‌تونه عملیات آبرسانی یه شهر بزرگ رو به عهده بگیره. ولی تازه بعد از این همه سال که از جنگ گذشته، دلش بدجوری هوای اون تپه رو کرده؛ اما چه فایده اون موقع که باید می‌رفت، کوتاهی کرد. حالا هم دیگه دستش به جایی بند نیس. عباس الان با همه اعتبار و دم و دستگاهی که داره، خیلی بیچاره‌اس، خیلی!

**هادی:** بیچاره!

**عباس:** آره خب! چون داره پدرش درمی‌آد. داره توی این وضع می‌پوسه. این فکر داره دیوونه‌اش می‌کنه. دنیا الان براش تنگ شده، خیلی! دیگه دست و دلش به هیچ کاری نمی‌ره؛ یعنی دیگه دل و دماغ کار نداره، حتی چند روزه که شرکت هم نمی‌ره. از وقتی شنیده قرار مدیر شرکت بشه، پاک قاطی کرده.

**هادی:** یعنی الان هیچ کاری نمی‌کنه.

**عباس:** هیچ کاری راضیش نمی‌کنه.

**هادی:** چرا خب؟

**عباس:** آخرش که چی؟ فکر کن، پس فردا رئیس شرکت هم بشه، اصلاً صدتای دیگه هم از این شرکت‌های آب و فاضلاب راه بندازه و خدای عملیات آبرسانی بشه، چه فایده‌ای براش داره؟ فکر می‌کنی هیچ کدوم این‌ها، مزه رسوندن یه کاسه آب به دست‌های یه رزمنده‌ی تشنه رو بهش می‌ده؟ چیکار می‌تونه بکنه عباس؟ چطوری می‌تونه این دل وامونده رو راضی کنه؟ عباس جز این‌که تو این شب عاشورایی، بره یه جایی بست بشینه و منتظر جواب سؤالی باشه، کاری ازش بر نمی‌آد. عباس چطوری باید تاوان پس بده؟ چیکار باید بکنه؟ یکی نیس جواب بده؟

**هادی:** کی باید جوابش رو بده؟

**عباس:** معلومه، همون که کشیدش تو این کار، همون که زیر گوشش شعر خوند و وسوسه‌اش کرد، همون که خودش رفت و اونو گذاشت به امون خدا.

**هادی:** یعنی سید!

**عباس:** آره سید (به عکس سید نگاه می‌کند. آهسته) مگه نگفتی قرارمون جای همیشگی؟ (نگران) نکنه من اشتباه کرده باشم. نکنه اون خواب... سید می‌دونی من به خاطر این قرار، چه چیزهایی رو زیر پا گذاشتم؟ نکنه ما رو بی‌جواب بذاری.

**هادی:** ولی اون که شهید شده، چطوری جواب بده؟

**عباس:** من شنیدم که می‌گن شهدا زنده‌ان؟ اگه این حرف راس باشه...

**هادی:** اونا زنده‌ان؛ ولی حرف که نمی‌زنن. فقط از اون بالا به آدما نگاه می‌کنن.

**عباس:** (باخود). دیگه از این نگاه خسته شدم. همین نگاهها پدر عباس رو درآورده. هر جا که می‌ره، سید رو می‌بینه؛ توی خواب، توی بیداری، آخه که چی؟ (به سمتی نامعلوم) عباس اشتباه کرده، غلط کرده، حالا هم پشیمونه. خب چیکار باید بکنه؟ (به هادی) سید اگه راسی شهیده، باید بتونه جواب رفیقش رو بده، نگاه که نشد جواب.

**هادی:** بابای من همیشه با نگاه باهام حرف می‌زنه.

**عباس:** راس می‌گی؟

هادی: بخدا توی خواب. من خیلی باهش حرف می‌زنم. اما اون فقط بهم نگاه می‌کنه. بعضی وقتا که از کارام ناراحت می‌شه، بهم اخم می‌کنه. بعضی وقتا بهم می‌خنده، نه این‌که بلند بلند بخنده؛ فقط یه لبخند می‌زنه آخه اون نمی‌تونه درست بخنده!

عباس: واسه چی؟

هادی: چون... چون لباس خشک شده. آخه اون تشنه‌اس!

عباس: تشنه؟!

هادی: آره! من هر موقع اون رو تو خواب می‌بینم، بالای همون تپه‌ی... اف...

عباس: افلاک؟

هادی: همون جا بالای اون تپه نشسته و یه دوربین هم گرفته جلو صورتش. نمی‌دونم به چی نگاه می‌کنه. مادرم می‌گه شاید هنوز منتظر سقاس...

عباس: سقا؟ چی داری می‌گی؟! اون دیگه سقا می‌خواد چیکار؟

هادی: مادرم می‌گه، اون خیلی برای بابام گریه می‌کنه؛ ولی خودش می‌گه برای غریبی آقاس. آخه امام حسین<sup>(ع)</sup> هم تو کربلا یه سقا داشته که اسمش حضرت عباس<sup>(ع)</sup> بوده. (صدای دسته‌ی عزاداری از دور) من خیلی دلم می‌خواست تو کربلا بودم. یعنی می‌شه دوباره کربلا بشه؟

عباس: سید می‌گفت کربلا با یه شکل تازه تکرار شده، جنگ رو می‌گفت؛ اون موقع؛ نه حالا.

هادی: اگه دوباره جنگ بشه، من تو جبهه سقا می‌شم. تازه اون دوست شما؛ همون عباس؛ اون هم نمی‌تونه بیاد تاوان بده. خیلی خوب می‌شه، مگه نه؟!

عباس: دکی! چی داری می‌گی؟

هادی: من هر وخ جلو مادرم از این حرفا می‌زنم، می‌گه زبونت رو گاز بگیر بچه! تو اگه خیلی مردی، همین روزای تاسوعا و عاشورا درست و حسابی سقایی کن، بسه! هم بابات راضیه، هم من. مادرم راس می‌گه؛ آخه من هر وقت تو دسته آب می‌دم، بابام بیشتر می‌خنده.

عباس: راسی؟

هادی: (چیزی به خاطرش می‌رسد). راسی من دیگه می‌رم.

عباس: کجا؟

هادی: باید برم دسته، الان صدای مردم در می‌آد.

(به طرف کلمن می‌رود. آن را برمی‌دارد و روی دوچرخه می‌گذارد.)

عباس: کارای تو، آدم رو یاد سید می‌اندازه. اون هم...

صدای حاجی: هادی! آهای هادی! کجایی تو پسر؟

هادی: (به سمت صدا) اومدم حاجی!

عباس: (با خود) حاجی؟

(حاجی شتابان به صحنه می‌آید.)

هادی: سلام حاج آقا!

حاجی: علیک سلام سقای سر به هوا! می‌دونی چقدر دیر کردی؟

هادی: دارم می‌رم.

(حرکت می‌کند. کاسه‌ای را از سقاخانه برمی‌دارد و قصد پرکردن آن را دارد.)

عباس: حاجی!

حاجی: (برمی‌گردد و متوجه عباس می‌شود.) به‌به! جناب مهندس شما کجا این جا کجا؟  
(هادی هم می‌ماند و به آنان نگاه می‌کند.)

عباس: دلم هوای این جا رو کرده بود. گفتم شب عاشورایی به سری پیام این طرفا.

حاجی: حتماً اومدی که جای سید خالی نباشه، آره!؟

عباس: سید؟

حاجی: خدا رحمتش کنه!

عباس: خدا مارو ببخشه!

حاجی: الهی آمین...! خب، کی اومدی، کی می‌خواهی بری؟

عباس: فعلاً هستم.

حاجی: پس توی دسته می‌بینمت.

عباس: اتفاقاً باهاتون کار داشتم.

حاجی: خیر باشه! (حرکت می‌کند.) به امید خدا! (به هادی) اگه می‌آی بجنب مردم تشنه‌ان. (خارج می‌شود.)

هادی: اومدم (گویی فکری به خاطرش رسیده‌است. به طرف عباس می‌رود.) من به فکری کردم.

عباس: (با خود) اتفاقاً من هم دارم. به فکری می‌کنم...

هادی: برای تاوان؟

عباس: درست‌ه تو چه فکری کردی؟

هادی: به کاری هس که شاید اون سقا بتونه انجام بده.

عباس: چه کاری؟

هادی: من می‌گم حالا که اون نمی‌تونه بره جنگ، خب بیاد تو دسته‌ها آب بده.

عباس: فکر کنم این چیزی که می‌گی، تاوان خوبی باشه؟

هادی: من که می‌گم خوبه، تازه وقتی هم قبول شد، دیگه شهید نمی‌شه؛ چون تو جبهه که نیس.

عباس: اون وقت اگه اون کار رو بکنه. بابات دیگه منتظر سقا نیس؟

هادی: نمی‌دونم!

(عباس به فکر فرو می‌رود. هادی حرکت می‌کند و عباس سر بلند می‌کند.)

عباس: به قولی بهم می‌دی؟

هادی: قول؟

عباس: اگه باز هم بابات رو تو خواب دیدی، بهش بگو به کاری کنه، من هم پیام توی خوابت.

هادی: شما؟... باشه!

عباس: به قول دیگه هم بهم بده... قول بده اگه تو خواب دیدی، بابات داره راحت می‌خنده، من رو خبر کنی. یادت

نمی‌ره؟

هادی: یادم نمی‌ره؛ ولی چطور خبرتون کنم؟

عباس: قرارمون همون جا جلو سقاخانه.

هادی: باشه... خداحافظ!

(حرکت می‌کند. عباس ظرف آبی را از جلو سقاخانه می‌دارد و به طرف هادی می‌گیرد.)

عباس: سقا! (هادی برمی‌گردد.) یه کم آب.

(هادی لبخند می‌زند و به طرف عباس می‌رود. ظرف را از عباس می‌گیرد و آن را از آب پر می‌کند و به او می‌دهد.)

هادی: خسته نباشی دلاور!

(هر دو می‌خندند. عباس در حال خوردن آب است که هادی خارج می‌شود. عباس چند لحظه به رفتنش نگاه می‌کند. بعد به طرف سقاخانه می‌رود و شمعی را در کنار شمع اول روشن می‌کند. سپس عکس سید را بیرون می‌آورد و به آن نگاه می‌کند. همان‌طور که به عکس خیره مانده است، لبخند می‌زند.)

## مجلس سوم: عباس

صحنه: همان سقاخانه در مجلس اول و دوم.

(صدای مکالمه‌ای نامفهوم به گوش می‌رسد. نیمه شب یکی از سال‌های پس از جنگ. شمع‌هایی که در مجلس اول و دوم روشن شدند، همچنان می‌سوزند. صدای مکالمه کم‌کم واضح می‌شود. رضا با سر و وضعی مرتب، کنار سقاخانه روی تکه سنگی لمیده و با تلفن بی‌سیم صحبت می‌کند.)

رضا: ببین! فعلاً نمی‌تونم بهت بگم کجام، اصرار نکن... بعداً توضیح می‌دم... شام خوردی؟... چی؟... نه یه کار استثنایی پیش اومده، امشب یه کم دیر می‌آم... چیز خاصی نیست... نه با حاجی قرار دارم... حاجی... آره... خب؟ از شرکت؟... کی بود؟... خیلی خب، یه تماس باهات می‌گیرم... کاری نداری؟ خداحافظ...! باشه تماس می‌گیرم... باشه باشه! همین الان یه زنگی بهش می‌زنم... نه خداحافظ...! (تلفن را قطع می‌کند و به اطراف نگاه می‌کند.) این بابا هم که نیومد... نکنه... نه بابا من که با حاجی شوخی ندارم... گفت در مورد عباسه... عباس...

(شماره‌ای را در ذهنش مرور می‌کند و بعد مشغول گرفتن شماره می‌شود. شماره اشغال است. چند بار آن را تکرار می‌کند. در همین فاصله، عباس، خاک‌آلود و خسته، در حالی که دست راستش را به گردنش آویزان کرده و نقشه‌ای را در دست دیگرش دارد، آرام به صحنه می‌آید. درست مقابل شمع‌های سقاخانه، رو به تماشاگران می‌ایستد و بی‌حرکت به نقطه‌ای خیره می‌شود. رضا پس از چند بار قطع کردن تلفن، موفق می‌شود شماره را بگیرد. هنوز مشغول صحبت نشده‌است که متوجه حضور عباس می‌شود. با احتیاط از جا بلند می‌شود و به سمت او می‌رود.)

رضا: عباس... عباس! خودتی بی‌معرفت!؟

عباس: (بدون حرکت و با صدایی خسته) چطوری، رضا؟

رضا: قربون تو...! ببینم مگه قرار نبود حاجی بیاد؟

عباس: من از حاجی زودتر رسیدم.

رضا: ولی چرا این جا؟ می‌تونستین خونه قرار بذارین یا شرکت...

عباس: این جا صفاش بیشتره... آخه بدجوری بوی سید رو می‌ده. (از خود بی‌خود می‌شود.) این جا هر روز تاریخ تکرار می‌شه.

رضا: (نگران) تو حالت خوبه؟

عباس: فقط خسته‌ام... یه کمی هم تنم...

رضا: (متوجه دست عباس می‌شود.) عباس... تو انگار...!

عباس: ما روزای سختی رو گذروندیم.

رضا: دستت چی شده عبا!؟

عباس: حالا دیگه اصلاً دردی احساس نمی‌کنم. انگار هیچ وقت دست نداشتم.

رضا: این چه حرفیه می‌زنی؟

عباس: باور کن رضا! من فقط یه کم خسته‌م...

رضا: خب، می‌تونیم بریم خونه.

عباس: تو با حاجی قرار داری، مگه نه؟

رضا: پس حداقل بیا بشین خستگی‌ات در بره.

عباس: نمی‌تونم... نمی‌تونم بشینم... آخه همه‌ی پشتم داغون شده!

رضا: (با نگرانی بیشتر) چی به روز خودت آوردی عباس؟

عباس: (با رضایت می‌خندد). ما... دیشب و امروز پای تپه‌ی افلاک عشق کردیم؛ به اندازه‌ی تمام عاشقای دنیا... سید هم

بود. اون، بالای تپه نشسته بود و ما رو نگاه می‌کرد. (به نقطه‌ای دور خیره می‌شود). سید... آهای سید! قربون اون

شکل ماهت برم... می‌بینی ما رو به چه روزی انداختی؟ آخه به عباس... مهندس این مملکت، شاگرد اول دانشکده

می‌اومد که اون همه اعتبار و دم دستگاہ رو ول کنه و بیاد این جا، تونل بکنه؟

رضا: تقصیر خودت بود عباس، چقدر بهت گفتم از خر شیطون بیا پایین! اگه از کار توی اون شهر شلوغ راضی نیستی،

اگه توی اون شرکت به قول خودت خراب شده داری می‌پوسی، بیا این جا. اصلاً بیا بشو مدیر عامل شرکت، من هم

بغل دستت کار می‌کنم. گفتم نمی‌تونم، این کارا راضیم نمی‌کنه. گفتم می‌خوام برم یه جایی که بتونم درس سقایی

رو پاس کنم. یه مشت شعر. حالا دیدی چه بلایی سر خودت آوردی، سقایی رفوزه؟

عباس: (نگران) رفوزه!

رضا: چقدر بهت گفتم، دوره‌ی شعر و شاعری گذشته، زمون، زمونه‌ی کاره و پول. حالا دیگه اگه شاعرا هم نتونن از هر

خط شعرشون، یه لقمه نون در بیارن، کلاهشون پس معرکه‌اس. گفتم این شعر آخرته، گفتم من هم می‌خوام کار

کنم؛ اما این جا، نه پای تپه افلاک، کارهای مهم‌تری هس. خب دیدی اون تپه چه بلایی سرت آورد؟

عباس: ولی به قیمتش می‌ارزید. باور کن! دیشب پای تپه افلاک، کربلا یه بار دیگه تکرار شد. بهش می‌ارزید، رضا، حالا

دیگه بچه‌های معصوم، تو خیمه‌های پشت تپه، چشم به راه آب نیستن... ما روزهای سختی رو گذروندیم؛ ولی

بالاخره موفق شدیم. رضا! نقشه‌ی ما حرف نداشت. یادته می‌گفتم این نقشه عملی نیس؟

رضا: من منظورم این بود که با کشیدن یه راه آب به پشت اون تپه مشکل آبرسانی اون منطقه حل نمی‌شه.

عباس: ولی من فقط به مردمی فکر می‌کردم که زمستونا از سیل کشته می‌شدن و تابستونا از تشنگی تو فکر می‌کردی

مردم اون جا نشسته بودن منتظر تو؛ در حالی که من به مشکل کل منطقه فکر می‌کردم؛ به روستاها و آبادی‌های

زیادی که محتاج یه طرح درست و حسابی بودن.

عباس: این وظیفه‌ی ما رو سنگین‌تر می‌کرد، ده‌ها تپه‌ی افلاک که پشت هر کدوم ده‌ها روستا و آبادی منتظر آب بودن.

رضا: ما باید فکر می‌کردیم؛ اما تو عجله داشتی.

عباس: نمی‌تونستم بشینم و فکر کنم؛ یعنی خیال اون همه روستاهای تشنه نمی‌داشت.

رضا: حالا فکر می‌کنی چه کار مهمی کردی؟ خودت رو از بین بردی تا یه روستا رو آباد کنی، فقط یه روستا!

عباس: من خودم رو از بین بردم. من حالا یه جای سالم تو تنم نیس؛ ولی ما موفق بودیم رضا. حالا تازه داره راه کار باز

می‌شه. بعضی‌ها می‌تونن راحت از روی جنازه‌ی ما رد بشن و برن جلو. زبونت رو گاز بگیر عباس! من بعد از احمد و

سید، دیگه طاقت از دست دادن کسی رو ندارم. رفوزه باشه؟ یعنی عباس نباید یه روز قبول بشه... (قصد حرکت

دارد). من باید برم.

رضا: دست بردار عباس! تو حتی بیشتر از اندازه‌ی خودت کار کردی.

عباس: ولی هنوز خیلی‌ها تشنه‌ان.

رضا: اون دیگه وظیفه‌ی دیگرانه.

عباس: دیگران؟ کی حاضره جای من رو بگیره؟ تو؟

رضا: من؟... می‌دونی من هم مثل تو از این وضع خسته شدم. منم احساس می‌کنم دارم توی این زندگی می‌پوسم. باور

کن دنیا برای من هم تنگ شده، ولی می‌دونی چیه؟ من پام توی این شهر گیره، می‌فهمی؟

عباس: پس کی باید جای من رو بگیره؟ اگه عباس نره، کی می‌ره جاش؟ (حرکت می‌کند).

رضا: کجا؟

(کلمن را برمی‌دارد.)

عباس: من باید برم.

رضا: تو حالت خوب نیس!

عباس: ولی هنوز خیلی‌ها تشنه‌ان... ما به خاطر کوتاهی که کردیم، تاوان سختی رو باید پس بدیم.

رضا: صبر کن ببینم!

عباس: (از خود بی‌خود شده/است.) بابای اون بچه هنوز داره با دوربین نگاه می‌کنه.

رضا: بچه؟

عباس: اون هنوز منتظر سقاس.

رضا: تو داری چی می‌گی عباس؟

عباس: عباس شاید دیگه نتونه چیزی بگه، اگه تاریخ برای عباس تکرار بشه، اون هم مثل سید قبول می‌شه. اون وقت

عباس فقط می‌تونه مثل شهید از اون بالا نگاه کنه، همین! اگه به خواب اون سقا بیاد... اگه قبول بشه، شاید شهید

بشه... اگه عباس شهید بشه، کی می‌ره جاش.

(عباس در پایان گفتارش، کم‌کم صحنه را ترک می‌کند.)

رضا: عباس...! عباس...! بی‌وفا... نامرد...!

(میان صحنه در خود فرو می‌رود. حاجی با شتاب وارد صحنه می‌شود و به طرف رضا می‌رود.)

حاجی: رضا... معلوم هس چت شده؟

رضا: حاجی! با عباس چیکار کردی؟

حاجی: عباس؟

رضا: با عباس چیکار کردی حاجی؟

حاجی: مهندس، دیشب و امروز خیلی بهش سخت گذشت.

رضا: حاجی به سر عباس چی اومده؟

حاجی: (نقشه‌ای را باز می‌کند و توضیح می‌دهد.) طرح تونل خیلی خوب پیش رفت. دیشب آخرین مرحله‌ی انفجار تپه

بود؛ ولی یکی از چاشنی‌ها عمل نکرد. ما نمی‌دونستیم مهندس هم خبر نداشت. همیشه یکی، دو تا از بچه‌های

تخریب جهاد، بعد از انفجار، محل رو بررسی می‌کردن؛ اما این بار، مهندس خیلی عجله داشت.

رضا: (با خود) انفجار!؟

حاجی: ما فوری رسوندیمش بیمارستان.

رضا: (با خود) بیمارستان!؟

حاجی: اون تا لحظه‌ی آخر، دلواپس روستاهای پشت تپه بود. (نقشه را می‌بندد و کنار سقاخانه می‌نشیند).

رضا: (با خود) لحظه‌ی آخر؟

حاجی: فردا صبح با آمبولانس جهاد می‌آرنش این جا.

رضا: این جا؟

حاجی: خودش گفت، می‌خواست پیش از این که شهید بشه، یه بار دیگه پای سقاخونه شمع روشن کنه.

رضا: (با خود) اون انگار الان این جا بود!

حاجی: چی؟

(رضا به شمع‌های روشن نگاه می‌کند. حاجی هم برمی‌گردد و شمع‌ها را نگاه می‌کند و بعد به طرف آنان حرکت می‌کند.)

حاجی: باید براش یه حجله علم کنیم. درسته که بچه این محل نیس؛ ولی انگار عمری رو این جا گذرونده. (حرکت

می‌کند.) من می‌رم، ترتیب حجله و مراسم رو بدم... تو نمی‌آی؟

رضا: من... من منتظر کسی هستم.

(حاجی خارج می‌شود. رضا به طرف سقاخانه می‌رود و به شمع‌ها خیره می‌شود. هادی سوار بر دوچرخه به طرف سقاخانه

می‌آید. می‌ایستد و به اطراف نگاه می‌کند.)

هادی: سلام دایی!

رضا: تو این وقت شب، این جا چیکار می‌کنی؟

هادی: شما اون آقا رو ندیدین؟ همون مهندس رو من کار مهمی باهاش دارم!

رضا: مهندس؟

هادی: من اون رو توی خواب دیدم!

رضا: خواب؟

هادی: با همون لباس و همون کیف. خیلی خنده‌دار بود. آخه اصلاً به قیافه‌اش نمی‌اومد که اون جا باشه. (می‌خندد.) همه

داشتن می‌خندیدن. بابام هم می‌خندید؛ بلند بلند. ولی هنوز دوربین رو گرفته بود جلو صورتش؛ یعنی اون باز هم

منتظر سقاس؟

رضا: سقا؟

هادی: من به اون آقا قول دادم که بهش خبر بدم. نمی‌دونین چطور می‌شه خبرش کرد؟

رضا: تو الان باید بری خونه دیر وقته.

هادی: قول می‌دین اگه دیدینش بهش بگین؟

رضا: حتماً.

هادی: قول دادین‌ها.

رضا: خیلی خب، حالا دیگه برو!

(هادی خارج می‌شود. رضا چند لحظه رفتنش را نگاه می‌کند. بعد به طرف سقاخانه می‌رود و شمع کوچکی را روشن می‌کند.

سپس به نقشه نگاه می‌کند، نگاه او به روبه‌رو خیره می‌ماند.)